

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مدافع حرم علی آقاعبداللهی از شهدای تفحص‌شده خان طومان

## علی با آمدنش چند شهید دیگر را تفحص کرد!



راستش را بخواهید وقتی علی را در آغوش گرفتم، یصاد روز تولدش افتادم، از آن نوزاد چهار کیلویی، تنها چند گرم برآیم مانده بود. میان کفنش دست می‌کشیدم تا شاید علی را حس کنم، اما خبری نبود. به اصرارم کفنش را باز کردند، علی را روی پاهایم گذاشتیم. چیزی از علی نمانده بود. من همه علی را تقدیم خدا کرده بودم. ببویدمش، بوسیدمش و روی دیدگانم گذاشتیم و گفتم الهی رضا برضائک

بشود. بعد از بازگشت از شهید، خیر آمدنش را به ما دادند. باز هم خدا لطفش را بر من تمام کرد و این بار من را با پسرم علی، راهی شهید کرد. من و خانواده شهدای تازه تفحص‌شده همراه شهدای مان به شهید رفتم. همه آنچه از بهشت برای ما آمده بود، در محضر امام رضاع) طواف دادیم. تشییع باشکوهی برای شهدای تازه از راه رسیده ما برگزار کردند. بسیار دل‌مان را تسلی دادند. بسیاری علی را می‌خواستند یا خود بریند، در محل و شهرستان که مراسم بگیرند و به مسافر از راه رسیده ما خدا قوت بگویند که من اجازه ندم. می‌دانستم علی مسافت زیادی را تا خانه و آغوش خانواده طی کرده و خسته راه است. او در میان شکوه حضور مردم تشییع و تدفین شد.

### قطعه ۴۰ و تفحص شهید

مادر شهید می‌گوید: علی با آمدنش چند شهید دیگر را تفحص کرد. یکی دو سال بعد از جاویدالآتری علی، بچه‌های بهشت‌زهر(اس) مزاری به نام او در قطعه ۴۰ ثبت کردند. من در سال‌های نبودن‌های علی با قاپ عسسی از او به قطعه ۴۰ بهشت‌زهر(اس) می‌رفتم و همیشه روی آن صندلی روبه‌روی سرداران بی‌پلاک می‌نشستم. بسیاری هم از من می‌پرسیدند چرا در قطعه‌ای که به نام او ثبت شده، سنگ مزاری نمی‌گذاری؟ می‌گفتم علی خودش بازمی‌گردد! بعد از آمن پیکرش، قرار شد علی در همان جایی که برایش در نظر گرفته بودند، تدفین شود. قطعه مورد نظر را حفر کردند تا برای علی آماده‌شان کنند. در این اثنا، متوجه ناپیونی شدیم که آنجا دفن شده بود، ناپیلون را باز کردند و در کمال تعجب چند تنگه استخوان شهید گمنام را پیدا کردند. آری علی با آمدنش چند شهید گمنام را تفحص کرد. بعد آن استخوان‌ها را برای تشخیص به آزمایشگاه فرستادند. از آن روز همه دعایم این است که با این تفحص چند شهید دیگر شناسایی شوند تا مادران‌شان از چشم‌انتظاری رها شوند. بعد هم علی را در قطعه ۵۰ تدفین کردند. من دوست داشتم علی در کنار دوستان شهید مدافع حرمش دفن شود. نهایتاً در قطعه ۵۰ پایین مزار شهید علیرضا مرادی تدفین شد. این فرصت را مناسب می‌دانم و از طریق رسانه‌ها شما از همه آنهایی که در آن روزها در کنار ما بودند و برای هر چه بهتر برگزار شدن مراسم تشییع شهدا، سنگ تمام گذاشتند، قدر دانی می‌کنم. امیدوارم اجرشان با شما باشد و شفاعت شهدا هم شامل حال‌شان شود.

### «جهاد» شرط ازدواجش بود

مادر از روزهایی می‌گوید که زمزمه مدافع حرم شدن علی در خانه‌اش پیچید. علی دو سالی قبل از اعزامش، تصمیم گرفته بود به منطقه برود و در میدان جهاد شود. علی تا زمان رفتنش حرفی به من نزد او ابتدا از همسرش اجازه گرفت. همسرش هم اذن رفتن داد. جهاد و دفاع از اسلام یکی از شروط علی برای ازدواج بود. به همسرش گفته بود: هر زمانی که لازم باشد باید برای دفاع از اسلام راهی شوم، هر کجا که باشد، همسرش هم طبق وعده‌ای که با علی داشت، با رفتنش موافقت کرد. کمی مانده به اعزام، علی به خانه ما آمد و موضوع رفتنش را با ما در میان گذاشت. پدرش به شدت مخالفت کرد، اما من با همه دلگیری‌ای که بین‌مان بود، راهی‌اش کردم. همه می‌دانستند که من چقدر به علی وابسته‌ام. گاهی هم به شوخی می‌گفتم، علی مامانی است. همه جان و عمر من علی بود. آنقدر که تا الان که با شما صحبت می‌کنم، نتوانسته‌ام لباس مشک‌م را از تنم در بیاورم. وقتی علسی موضوع رفتنش را از من مطرح کرد و موافقت کردم، چون در روزه‌ها بسیار شنیده‌بودم، لایتنی کتا معک، به خود می‌گفتم اگر سال ۶۱ هجری بودم، همه اهل و عیال را برای باری حسین(ع) راهی میدان می‌کردم و حالا آن روز این امتحان الهی برآیم پیش آمده بود. من علی را برای باری امام زمانش راهی کردم، به علی گفتم، برو مادر جان! خدا به همراهت، فکرتش را نمی‌کردم، این رفتن اسارت، جانبازی و شهادت هم دارد. اصلاً به این موضوعات فکر نمی‌کردم و نمی‌خواستم فکر کنم. علی وقتی رضایت من را شنید، چشمانش از خوشحالی برق زدند و به همسرش گفت: مادر من غیر از این هم از شما توقع نداشته‌ام. پدرش هم گفت: من باورم نمی‌شد مادرت رضایت بدهد، اگر مادرت می‌گوید برو، شما برو. ولی ای کاش اگر تصمیم به رفتن داشتی، از دواج نمی‌کردی و بچه‌ها نمی‌شدی! آنها در نبود تو چه کنند؟ تو زن و بچه‌داری. علی گفت: همه آنها که رفتند مثل من زن و بچه داشتند. خدای‌شان بزرگ است. شما هم کنار زن و بچه من باشید. با دغای خیرمان علی را بدرقه کردیم. پیش خودم گفتم علی می‌رود و بعد از یک دوره بازمی‌گردد. او ۲۱ آذر ماه سال ۱۳۹۶ اعزام شد و ۲۳ دی ۱۳۹۴ به شهادت رسید.

### بی‌خبری و جاویدالآتری

مادر از نحوه شهادت و جاویدالآتری پسرش این‌گونه یاد می‌کند: شهادت علی را کسی ندید. آخرین حرفی که از طریق بی‌سیم زده، این جمله بود: من گولم خوردم. از آن لحظه دیگر کسی از علی خبری نداشت. ما برای پیدا کردن خبری از شهید بی‌بیچاره‌مان بی‌قرار بودیم. اما خبری که به ما دادند، بی‌خبری بود. می‌گفتند احتمال شهادت دارد اما... روزهای سختی را گذرانیدیم. علی ۱۶ سال داشت که به مکه مشرف شد. ارادت زیادی به حضرت زهر(اس) داشت. از کارهای خبری که انجام می‌داد تا بعد از شهادت بی اطلاع بودیم.

### در خط و ولایت با شدیم

فرزای از وصیتنامه این شهید مدافع حرم که در گوشه و کنار مجالس شهدای مدافع حرم خودمان می‌کند: «خواستگه من از شما این است که لحظه‌ای از ولایت و خطر رهبری جدا نشوید.»



پدر و مادر شهید علی آقا عبداللهی

### گذاشتم و گفتم الهی رضا برضائک...

### نکنند دعای من مانع آمدنش می‌شود

مادر شهید بغض‌هایش را فرو می‌برد و از دعای آخرش در کنار ضریح امام رضاع) می‌گوید: دو روز قبل از آمدن خبر شناسایی شدن علی، به زیارت امام رضاع) رفته بودم. خیلی دلم گرفته بود و کلافه شده بودم. بلیت گرفتم و به مشهد رفتم، رفتم تا در دلد های مادرانه‌ام را با امام رونف در میان بگذارم. رفتم و

گذاشتم و گفتم الهی رضا برضائک... نکنند دعای من مانع آمدنش می‌شود مادر شهید بغض‌هایش را فرو می‌برد و از دعای آخرش در کنار ضریح امام رضاع) می‌گوید: دو روز قبل از آمدن خبر شناسایی شدن علی، به زیارت امام رضاع) رفته بودم. خیلی دلم گرفته بود و کلافه شده بودم. بلیت گرفتم و به مشهد رفتم، رفتم تا در دلد های مادرانه‌ام را با امام رونف در میان بگذارم. رفتم و

### صغری خیل فرهنگ

شهید مدافع حرم علی آقاعبداللهی جامانده خالدیه بعد از هشت سال به آغوش خانواده‌اش بازگشت. او آمد و در ایمن آمدنش خبری عظیم بود. زمانی که قرار بود مزاری را در قطعه ۴۰ بهشت‌زهر(اس) برای شهید علی آقاعبداللهی آماده کنند، چند استخوان شهید گمنام تفحص می‌شود و اینگونه شهید جامانده در خاک‌های خالدیه باعث تفحص چند شهید دیگر می‌گردد. شهید علی آقاعبداللهی متولد سال ۱۳۶۹ و از شهدای مدافع حرم خان طومان بود که در ۲۳ دی ماه سال ۱۳۹۴ به شهادت رسید و تا آور ماه سال ۱۴۰۲ جاویدالآتری بود. به بهانه بازگشت او و سالگرد شهادتش با زهرآغلا مادر شهید همکلام شدیم که از محضر تان می‌گذرد.

### خبری که منتظر شنیدنش نبودم!

زهرآغلا، مادر شهید مدافع حرم علی آقاعبداللهی است؛ مادری که آخرین وداع با پسرش به هشت سال پیش برمی‌گردد و کمی بعد خبر جاویدالآتری فرزندش را برایش می‌اورند. چشم‌انتظاری برای او اما معنایی خاص داشت. مادر همه امیدش این بود که یک روز در خانه باز و علی وارد خانه شود. مادر را در آغوش بگیرد، از چربی نبودن‌ها و دوری‌اش برای مادر سخن بگوید و روایت مجاهدت‌هایش را از زبان خود برای مادر واگویی کند. مادر دوست داشت حکایت جاویدالآتری پسرش علی با آمدنش خوش تمام شود. نمی‌خواست بپذیرد که علی شهید شده است. برای تسلی دل اطرافیان لفظ شهید را به کار می‌برد اما هر کاری می‌کرد نمی‌توانست با این نایمان علی و شهیدنش کنار بیاید. هنوز به آمدن در خانه‌اش امید داشت تا اینکه یک تلفن همه معادلات ذهنی‌اش را برهم ریخت. مادر شهید از آن روز اینگونه روایت می‌کند و می‌گوید: خبر تفحص و شناسایی پیکر شهید را به همسرم اطلاع داده بودند. او منزل نبود و از همان جا با دخترمان تماس گرفته بودم. موضوع آمدن علی را با خواهر شهید در میان گذاشته بودم. قرار این بود که فرادی آن روز از سیاه برای اعلام و ابلاغ رسمی خبر شناسایی پیکر علی به خانه ما بیاید. برای همین پدر علی سعی داشت هر طور هست خودش خبر را به من برساند. همسرم وقتی به خانه آمد، ابتدا برای من یک لیوان شربت زعفران آماده کرد. پرسیدم این کارها برای چیست؟! گفت هیچ. شربت است دیگر... بعد هم خبر تفحص و شناسایی پیکر علی را به من داد. پدر علی مثل من فکر نمی‌کرد. همه‌اش می‌گفت علی شهید شده است. می‌گفت: من روز آخر وداع‌مان این رفتن و نیامدنش را از روی نگاه آخرش فهمیدم.

### ۸ سال تاب آوردی!

مادر می‌گوید: نمی‌دانستم چه باید انجام دهم؟! من هشت سال منتظر آمدن علی بودم و هرگز خودم را برای شنیدن خبر شهادتش آماده نکرده بودم. با شنیدن این خبر حالم دگرگون شد. بعد هم میهمان‌ها یک به یک به خانه آمدند و بعد از رفتن‌شان به بیمارستان رفتم. تا صبح بیمارستان بودم. بعد خودم خیلی زود به دیدار پسرم بروم. دلتنگی دیگر امام را بریده بود. با خودم گفتم پی‌چلو هشت سال تاب آوردی! این چند روز هم رویش، اما دل بود. وقتی می‌دانستم پسرم در همین شهر و چند کوچه و خیابان همین حوالی است، بی تاب‌تر می‌شدم و برای دیدارش نایب‌شماری می‌کردم. من خودم را برای استقبال از علی آماده کرده بودم و برنامه‌های زیادی برایش داشتم اما حالا علی اینگونه آمده بود، دیر آمده بود، اما خودش را رسانده بود، گفتم مادر، باید آمدنش را پاسبانم و به خوشامدگویی‌اش بروم. اصرار داشتم به معراج شهدا بروم. به من گفتند قرار است شهدا را ابتدا برای طواف و زیارت به مشهدالضراع) ببرند. گفتم: نه، من تا او برگرده، تاب نمی‌آورم!

### همه علی را تقدیم خدا کردم

قرار شد برویم معراج، من و همه اهل خانواده رفتم، اما دیدنش دلم گرفت، خیلی سخت بود. من چه جوانی با چه قد و قامتی را از زیر قرآن راهی میدان نکرده بودم و حالا چه برآیم آورده بودند؟! اصلاً فکر نمی‌کردم علی به این شکل باز گردد! دلم بیشتر می‌گرفت وقتی می‌شنیدم که می‌گفتند علی اکبری رفت و علی صغری برگشت! راستش را بخواهید وقتی علی را در آغوش گرفتم، یاد روز تولدش افتادم، از آن نوزاد چهار کیلویی، تنها چند گرم برآیم مانده بود. میان کفنش دست می‌کشیدم تا شاید علی را حس کنم، اما خبری نبود. به اصرارم کفنش را باز کردند، علی را روی پاهایم گذاشتیم. چیزی از علی نمانده بود. من همه علی را تقدیم خدا کرده بودم. ببویدمش، بوسیدمش و روی دیدگانم



گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید مدافع حرم سیدمهدی ذاکر حسینی که پیکرش به تازگی شناسایی شد

## سیدمهدی با شهادت زنده‌تر شد

به معراج شهدا رفته بود تا بعد از هفت سال فرزندش سیدمهدی را زیارت کند. لحنی به دیدار مانده قرآن را نگاه می‌اندازد، آیه ۱۳ سوره قصص می‌آید: فَرَدَدْنَا آثَانِي أُمَّهُ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَ لَا تَحْزَنَ وَ لَتَعْلَمَنَّ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَ لَكِنَّا نَمُوتُ وَ مَا وَرَاءَ مَا دَرَشَ بَازِ كَرْدَانْدِيم. تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده الهی حق است، ولی بیشتر آنان نمی‌دانند. قلبش آرام می‌گیرد، خدا با او سخن گفت و او را به روشنی چشم وعده داد. شهید سیدمهدی ذاکر حسینی در خلصه سوریه به شهادت رسید. سیدمهدی ذاکر حسینی شب تا صبح در ماه رمضان مقابل نیروهای تکفیری مقاومت می‌کند. در آخر فرمانده میدان به آقا مهدی بی‌سیم می‌زند و می‌گوید: نبرو! هایت را به جای امن منتقل کن، چون از سه طرف محاصره شده بودند. مهدی با دستور فرمانده میدان نیروها را ترک‌تک به جای امنی می‌فرستد. دوستانش اصرار می‌کنند تو هم باید با ما بیایی که می‌گویند: اول شما باید سالم بروید، بعد من می‌آیم. ترور یست‌ها هم تمام توان‌شان را برای زدن سیدمهدی جمع کرده بودند. با خمپاره و هر چه داشتند کل ساختمانی را که پناه گرفته بود زدند. بعد از یک انفجار شدید مهدی شهید شد. پیکرش هفت سال در خلصه حلب مفقود ماند تا نهایتاً در جریان تفحص سوریه کشف و شناسایی شد. امیر علی ذاکر حسینی از افسران بازنشسته نیروی هوایی ارتش پدر شهید سیدمهدی ذاکر حسینی است. او در این مجال از زندگی تا شهادت فرزندش را روایت می‌کند.

راه را انتخاب کردی و به دنبال شهادت هستی، توصیه‌ای دارم که خواهشاً به آن عمل کن. مهدی کربلایی جنگ، آنجا ممکن است شما امکانات زیادی برای جنگ نداشته باشید و با حداقل ادوات آنجا هستید، اما تا جایی که می‌توانید از آنها تلفات بگیرید. این نباشد بروید جلوی گلوله سیدمهدی می‌گفت: نه پدر حواسم هست، من برای این روزها تکاور شده‌ام. همه آن دوره‌ها را برای این روزها دیده‌ام و فکر می‌کنم که خدا ما را برای دفاع از اهل بیت(ع) آفریده باشد. بعد گفت: پدر خیال‌تان راحت باشد، ما کلافه‌شان کرده‌ایم. سیدمهدی که به منطقه اعزام می‌شد، مادرش هر بار برایش گوسفند عقیقه می‌کرد تا سالم برگرده. مهدی هم معترض بود که عقیقه کردن‌های مادر نمی‌گذارد، من شهید شوم. نهایتاً پسرم دو مرحله به عراق و دو مرحله به سوریه رفت و در اعزام چهارم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۹۵ مفقودالآتری شد.

### تازه به گردانی در «خلصه» سوریه

مرحله آخر ماه رمضان سال ۱۳۹۵ بود. طی عملیات در خلصه خان طومان وقتی از سه طرف در محاصره قرار می‌گیرند، به دستور سردار سلیمانی بچه‌ها را به جای امنی می‌رسانند. سیدمهدی هم با فرماندهش قول داده که با آنها را سالم برگرداند. او ماند و مطمئن شد کسی از نیروها جان نمانده باشد، در همین حین خودش مورد هدف موشک قرار گرفت. همزمانش از فرمانده اجازه می‌خواهد که برای آوردن آنچه از پیکر سیدمهدی باقی مانده برود، او مخالفت کرده و گفته بود: سیدمهدی این همه زحمت کشیده شما سالم به عقب برگردید، حالا می‌خواهید بروید به خطر بیفتید. خود او هم راضی نیست. برای میانه پیکرهای‌شان هم مبلغ هنگفتی پول مطالبه کرده بودند که ما برای کارهای رزمی فرستادیم و رضایت به این کار ندادیم. مسامهدی را در راه خدا داده بودیم و امید به بازپس گرفتن نداشتیم. این همان درسی است که در مکتب عاشورا آموخته بودیم. مهدی تعزیه‌گردان بود و به این مراسم آیینی با تمام وجود توجه داشت. او بندبند زیارت عاشورا را در میدان جهاد به منته ظهور رساند.

### آیه ۱۳ سوره قصص

خبر شناسایی شدن پیکرش را هم به ما دادند که از طریق آزمایش‌های آن‌ای شناسایی شد. برای دیدار با سیدمهدی بعد از هفت سال دوری به معراج شهادت رفتم. در معراج شهدا قرآن را نگاه می‌انداختم، آیه ۱۳ سوره قصص آمد: فَرَدَدْنَا آثَانِي أُمَّهُ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَ لَا تَحْزَنَ وَ لَتَعْلَمَنَّ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَ لَكِنَّا نَمُوتُ وَ مَا وَرَاءَ مَا دَرَشَ بَازِ كَرْدَانْدِيم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده الهی حق است، ولی بیشتر آنان نمی‌دانند.

این برای ما معجزه بود که خدا در روز دیدار با مهدی با ما سخن گفت. به مهدی گفتم: پسرم همه وجود تو را خدا خریده است. به نظر من مهدی آمده بود که ما آرام بگیریم. ما خوب می‌دانیم که مهدی وجودی مهدی نزد خداست. او برای تسلی خاطر ما آمده که ما تأسف نمی‌خوریم که چرا مهدی این طور آمد. نورانیت و روح اصلی دست خداست.



### باسدار نمونه بود

پسرم مهدی ۲۷ شهریور ماه ۱۳۲۳ در تهران متولد شد. سیدمهدی هنوز هم فرزند من است و زمانی که از من سؤال می‌کنند چند فرزند داری؟ در پاسخ می‌گویم من سه پسر و یک دختر دارم. من نظر من سیدمهدی با تشییع زنده‌تر شده است. آن زمان که آقا مهدی به دنیا آمد من در پایگاه سوم شکاری شهید نوزه خدمت می‌کردم. او در شرایطی تربیت شد که ما در پایگاه نظامی بودیم و روزهای جنگ را حس می‌کردیم. همین حضور در این شرایط باعث علاقه پسرم به نظام شد. مهدی از همان دوران نوجوانی علاقه‌اش را نشان داد. من گفتم: دوست داری وارد کدام نیرو شوی، گفتم: فرقی ندارد، اما من خودم دیدم که به سپاه گرایش بیشتری دارد، از این رو وارد سپاه شد و ما علاقه خودش پیش رفتیم. با مدرک دیپلم به سپاه رفت و پس از استخدام در سن ۱۷ سالگی تک‌تک مکانیک داشت و وقتی به سپاه رفت، رشته مکانیک داشت اما خیلی این کار با علاقه‌مندی‌اش جور در نمی‌آمد. از همان جا آنقدر پیگیری کرد تا او را برای کارهای رزمی فرستادند. از طریق نیروی زمینی سپاه به بخش تکاور رفت و دوره‌ها را با موفقیت سپری کرد و در این فاصله چندین و چند بار لوح و جایزه گرفت. دوسه مرتبه باسدار نمونه شد. مهدی ۱۳ سال خدمت کرد و چهار مرتبه داوطلبانه راهی سوریه و مبارزه با داعش و تکفیر شد. معتقد بود باید داعش از بین برود و اجازه ورود به کشور ما را پیدا کنند. وقتی جسارت تکفیری‌ها به حرم اهل بیت(ع) را دید، نتوانست بماند. نسبت به بقاع متبر که اهل بیت(ع) به ویژه حضرت زینب(س) بسیار حساس بود می‌گفت: من سرباز و فدایی حضرت زینب(س) هستم. هر زمانی که بحث از دواجش پیش می‌آمد، می‌گفت تا زمانی که این داعشی‌ها بین نروند من از دواج نمی‌کنم، چون احتمال شهادت برآیم هست.

### کربلایی بجنگ!

زمانی هم که بچه‌ها دوره‌های‌شان به پایان می‌رسید و به هر کسی می‌آمنند، مهدی نمی‌آمد و در منطقه می‌ماند. وقتی اطرافیان از او می‌خواستند دیگر نروند، می‌گفت: شما نمی‌دانید آنجا چه خبر است؟! اگر بدانید خود شما بیشتر از من راغب می‌شوید که بروید و حضور داشته باشید. می‌گفت: دل من از نامر آنجا به تنگ آمده و نمی‌توانم اینجا باشم و این نامردان آنجا هر بلای دوست دارند بر سر مسلمانان بیآورند. من خودم که اینها را می‌شنیدم می‌گفتم: مهدی جان حالا که وضعیت این است و شما هم این